

ناب بی شکوه نگاهی به موزه ون گوگ

حسنی تنظیم / دبیر هنر، قروه کردستان

ونسان ون گوگ (۱۸۹۰-۱۸۵۳) نقاش پرآوازه‌ای است که به سبب تأثیرگذاری ویژه‌اش بر عالم نقاشی می‌توان درباره‌ی وی بسیار نوشت. کتاب معروف «شور زندگی» که به زندگی این نقاش هلندی پرداخته، از کتاب‌های پرشمارگانی است که ترجمه‌ی فارسی آن چاپ هفدهم را هم از سرگذرانده و بسیاری از کتاب‌خوانان ایرانی آن را مطالعه کرده‌اند. دنیای ون گوگ که زندگی‌اش در شفینگی و تعلق مطلق به هنر نقاشی خلاصه می‌شود، حکایت نقاش شوریده‌ای است که پس از گذشت چندین دهه از مرگش، هنوز هم می‌توان لایه‌های تازه‌ای را در آثار به‌جامانده از او کشف کرد و از این کشف‌های تازه به حیرت آمد. گویی ون گوگ گنج در ویرانه بوده است و شاید بیان زیبایی صائب وصف حال او نیز باشد:

از هنر حال خرابم نشد اصلاح‌پذیر همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

متن پیش رو که توسط یکی از همکاران هنر تألیف شده، نجوای آرام و سرشار از احساس کسی است که از نقاشی‌های ون گوگ در موزه‌های در آمستردام دیدن کرده است. وی که هنرمندی علاقه‌مند به آثار ون گوگ است، در مواجهه با تابلوهای او به هیجان می‌آید و آنچه را در ذهن و ضمیرش شکل می‌گیرد، با زبانی عاطفی و صمیمی بیان می‌کند.

در عین حال، می‌کوشد تلفی مردم از آثار هنری، تحول معیارهای آن‌ها و تنوع سلیقه‌ی هنری‌شان در اعصار مختلف را به‌خوبی منعکس کند. گویی ون گوگ در بیان گوشه‌ای از ناملایمات روزگارش با حافظ هم‌نوا می‌شود و از عمق وجود ناله سر می‌دهد که:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

امیدواریم این گزارش بتواند با ترغیب و تشویق دبیران و مدرسان هنر به نوشتن، الگویی برای گزارش‌نویسی از مکان و موزه‌های هنری باشد.

سردبیر

«رنج کشیدن بدون شکوه کردن، یگانه‌درسی است که باید در زندگی آموخت.»

ونسان ون گوگ

به محض ورود به آمستردام اولین مکانی که برای دیدنش بی‌تاب بودم، موزه ون گوگ بود. جای موزه را از روی نقشه شهر پیدا کردیم. در خیالمان ساختمان موزه بسیار فراخ است و بال و پر گشوده بر روی زمین گسترده است. نور شدید آفتاب بر آن می‌تابد و خلوت است و آرام ... سوار ترم شدیم و تا رسیدن به موزه گویی سالی گذشت. پل‌های آمستردام تمام‌شدنی نبودند. یکی را تمام می‌کردی، دیگری منتظرت بود. بالاخره رسیدیم... اما اثری از موزه نبود. باید بالاتر می‌رفتیم یا پایین‌تر؟ باید در کوچه‌پس‌کوچه‌ها موزه را جست‌وجو کنیم؟ هیجان بازدید از موزه ون گوگ بی‌تابم کرده بود. کمی هم عصبی بودم؛ مبدا دیر کنیم و موزه تعطیل شود یا امروز تعطیلی هفتگی‌شان باشد و یا... هزار اما و اگر آرام و قرار از من برده بود. به‌سرعت ساختمان‌های اطراف را نگاه کردم اما از ون گوگ خبری نبود. هم‌سرم که اشتیاق و بی‌تابی مرا خوب می‌شناخت، به سمت یک زن و مرد مسن هلندی رفت و به انگلیسی از آن‌ها سراغ موزه ون گوگ را

ونسان ون گوگ را همه می‌شناسند؛ همه کسانی که در پی شناخت هنرند، ولو هنرمند نباشند. تابلوهای او همیشه ذهن مرا مشغول می‌کند؛ تابلوی شب پرستاره ضربان قلبم را بالا می‌برد و با دیدن تابلوی گندمزار و درختان سرو و عرق از پیشانی‌ام جاری می‌شود. اگر چه شاید وقتی دستی بر پیشانی می‌کشم، عرقی نیست اما عجیب احساس گرما می‌کنم.

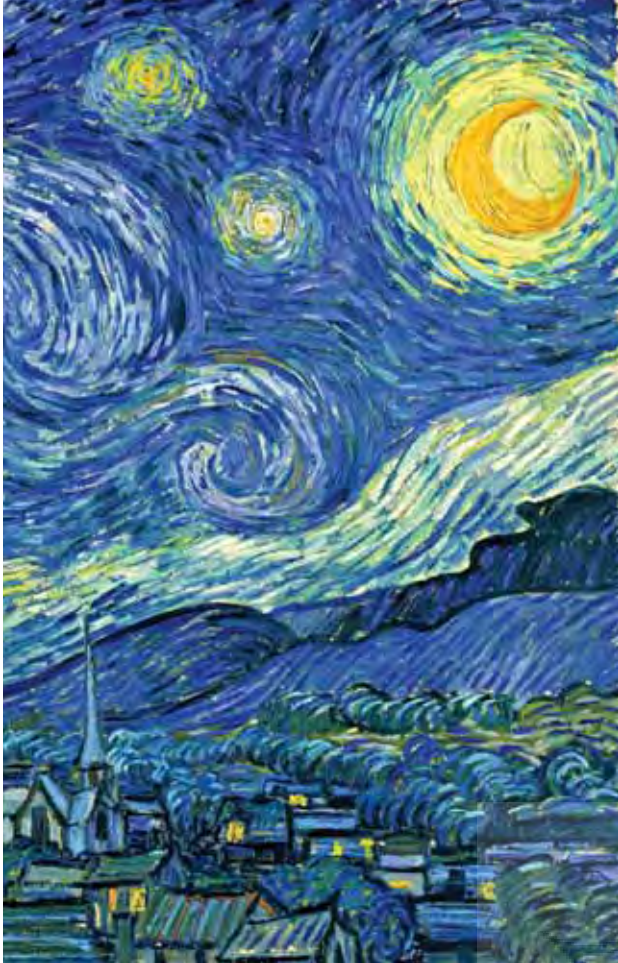
به‌راستی، راز این همه شور و حرارت چیست؟ چرا آثار ون گوگ را کد و آرام نیستند؟ چرا کارهایش همانند تابلوی «گاری یونجه کانس‌تابل» تو را به خواب ظهرگاهی ترغیب نمی‌کنند؟ گل یا خودنگارهای که کشیده است و چیزی را درون تو به گردش درمی‌آورد. چیزی که شاید تبدیل به انرژی گرمایی شود و کاری کند که گر بگیري، یا ضربان قلبت بالا برود و شاید عناصر نقاشی ساعت‌ها در جلوی چشمت رژه برونند...

گیرایی آثار ون گوگ را باید در خود او جست‌وجو کرد؛ در درون متلاطمش، که ابتدا می‌خواست به سمت مذهب برود و شاید با کشیش شدن آرام گیرد اما نشد. نقاشی الزام زندگی و خوراک روحش شد و شاید جسمش؛ چرا که زمانی توان خرید تکه نانی برای سیر کردن شکمش را نداشت اما ترجیح می‌داد که با آنچه دارد، ابزار نقاشی تهیه کند. ون گوگ آرام و قرار نداشت؛ هرگز نتوانست بذری بکار، کشاورزی کند یا کارهای دفتری انجام دهد. همیشه بوم و قلم و رنگ او را به خود می‌خواند، افسونش می‌کرد و آن‌گاه او دیگر هیچ نمی‌خواست الا بیان احساساتش بر روی بوم نقاشی.

آگاهی از همین هیجانات افسارگسیخته بود که مرا وادار می‌کرد به دیدار ون گوگ بروم. البته نه به دیدار خودش بلکه به دیدار آثارش. مگر اثر هنرمند تداعی خود او نیست؟



▲ گندمزار و درختان سرو



شب پرستاره

گرفت. آن دو با بی‌خبری به هم نگاه می‌کردند؛ گویی اصلاً چنین اسمی را نشنیده بودند. چنان متعجب بودند که گویی از آن‌ها سراغ پل خواجه را گرفته بودیم! همسرم به تأکید نام ون‌گوگ را چندبار تکرار کرد اما آن‌ها حاج و واج بودند. به یاد آوردم که در مقاله‌ای خوانده بودم هلندی‌ها ون‌گوگ را «فان‌خوخ» می‌خوانند. پس به سرعت گفتم: فان‌خوخ، فان‌خوخ... و آن‌گاه هر دوی آن‌ها طوری که گویی معمایی بزرگی را حل می‌کنند، انگشت اشاره‌شان را به سمت بالای خیابان گرفتند و گویی به هلندی گفتند موزه ون‌گوگ، به سرعت رفتیم. نمی‌دانم با پا رفتیم یا با سر... آه... ون‌گوگ... ساختمانی فشرده در چند طبقه... درست برخلاف انتظارم... ظاهری کاملاً مدرن با نمایی صیقلی... بی‌نهایت شلوغ بود و غلغله... دوست داشتم با ون‌گوگ تنها باشم تا برایم از کارگران معدن ذغال بوریناژ^۲ بگویم که مبلغ مذهبی‌شان شده بود، از تئو، از کریستین که عاشقش شده بود، از آسایشگاه روانی سن رمی، از رنج‌هایی که کشیده بود... که همسرم گفت بلیت را بگیر. باید از اسکندر ردش کنی. روی بلیت من بخشی از تابلوی «گل‌های آفتاب‌گردان» بود و روی بلیت همسرم بخشی از تابلوی «شکوفه‌های ژاپنی» با پس‌زمینه آبی رنگ. گویی ون‌گوگ آغاز شده بود... از ورودی گذشتیم و قدم به سالن بزرگی گذاشتیم. من آماده دیدن آثار بودم اما خبری نبود... صفی دیگر... مردم منتظر بودند تا بازرسی بدنی شوند و برای دومین بار از دستگاه اشعه ایکس بگذرند. این اولین موزه‌ای بود که می‌دیدم هنگام ورود خیلی سخت‌گیری می‌کنند. همین مشتاقان را بی‌تاب‌تر می‌کرد. بالاخره وارد سالن طبقه اول شدیم. با عجله همه تابلوها را نگاه کردم اما خبری از ون‌گوگ نبود؛ آثار هنرمندان هم‌دوره‌اش بود.

تمرکز نداشتم و برای دیدن ون‌گوگ لحظه‌شماری می‌کردم. از پله‌ها بالا رفتیم تا به طبقه دوم رسیدیم. پاگرد را که دور زدیم، ون‌گوگ را دیدیم... با چهره‌ای ساکن و بدون لبخند. به چشمانش خیره شدم؛ به این مرد هلندی نگاه می‌کردم که سال ۱۸۵۳ در زوندرت به دنیا آمده بود. به یاد پدر کشیش او افتادم که هرگز ایشان توی یک جو نرفت؛ به یاد برادرش تئو که چهار سال از او کوچک‌تر بود اما از نظر مالی پدرانه

حمایتش می‌کرد. نه، بی‌انصافی است... حمایت او تنها مالی نبود؛ او عمر و جانش را در راه ون‌گوگ گذاشت. عاشقانه او را دوست می‌داشت، به او ایمان داشت و برای موفقیتش هر کاری می‌کرد. تئو آن چنان به ون‌سان وابسته بود که وقتی او در ۳۷ سالگی خود را کشت، شش ماه بیشتر دوام نیاورد. خودکشی؟ چه کردی ون‌گوگ... هرکس کارهای تو، حتی یکی از آثارت را ببیند، به لطافت درونت پی می‌برد، به معصومیتت که در همراهی با کارگران معدن ذغال بوریناژ تجلی یافته بود. هرگز نمی‌توانم خودکشی‌ات را باور کنم... بودند در آسایشگاه روانی را نیز. آه ون‌گوگ، تو چه کردی؟ به چشمانش خیره شده بودم و با او حرف می‌زدم.

چشمان ون‌گوگ هم چیزهایی می‌گفت... خودش هم کاری را که کرده بود، باور نداشت. شخص دیگری در درونش بود که او را به کارهایی از نوع دیگر فرامی‌خواند. همسرم گفت: «می‌خواهی کنار پرتره ون‌گوگ عکسی بیندازی؟»

جوابش واضح بود. ایستادم در فرصتی، فشار جمعیت کمتر شود و من بتوانم درزی پیدا کنم تا به کنار ون‌گوگ بخزم و با او عکسی بگیرم... او نمی‌خندید؛ من نیز نخندیدم. همسرم عکس را گرفته بود که موزه‌دار به سمت ما آمد و نه با خشونت بل با قاطعیت گفت که عکاسی ممنوع است. دیگر عکسی نگرفتیم و شروع کردیم به گردشی چند ساعته همراه ون‌گوگ. ظاهراً خودش آنجا بود و من خوب احساسش می‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم آن همه شور و هیجان را در تابلوهایی به این کوچکی ببینم... انگار رنگ، حرکت و فرم به زور در هر تابلو قرار داده



▲ چهره ون‌گوگ



شده بود و هر لحظه ممکن بود آن همه هیجان منفجر شود و رنگ‌های گرم ون‌گوگی از در و دیواره موزه شره کند. چرا تابلوهای ون‌گوگ آن قدر کوچک بودند؟ شاید چون زیاد جابه‌جا می‌شد، یک‌جا بند نمی‌شد و حمل و نگهداری تابلوهای بزرگ برایش دردسرساز بود. شاید هم به‌خاطر این‌که تنو خرچش را می‌داد و او بسیار پرکار بود و اگر می‌خواست هر کارش را در تابلویی بزرگ انجام دهد، مجبور بود چند برابر آنچه برادر برایش می‌فرستاد، هزینه کند و نمی‌توانست. هر چند تنو از هر ترفیع رتبه یا پاداشی که دریافت می‌کرد، ونسان را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. تنها تابلویی که می‌شد آن را بزرگ نامیده، تابلوی «سیب‌زمینی خورها» بود که در آن معدن‌چی‌های بوریناژ را به تصویر کشیده بود. آن‌ها با احتیاط چنگ در بشقاب خود برده‌اند و با چشمانی از حدقه درآمده محتاطانه آدم را نگاه می‌کنند. تابلویی بدون نور متأثر از نقاشان هلندی... ون‌گوگ شخصی بود مانند سایر انسان‌ها اما خداوند به او موهبتی آن‌چنان عظیم

داده بود که تن ناتوان انسانی قادر به تحمل آن نبود. او سعی می‌کرد آن را تکه‌تکه کند بر روی بوم بساید و خود را رها کند اما قوت می‌گرفت، بزرگ می‌شد، هیجان می‌آفرید و ونسان را شیدا می‌کرد، شاید از این‌رو بود که مردم ناحیه آرل، ون‌گوگ را فوراً می‌خواندند. آخر سر هم ونسان تحمل نکرد و با شلیک گلوله‌ای به سینه خود جسمش را از دست این هیجان رهایی بخشید.

به قدری جلو تابلوها شلوغ بود که گاهی مجبور بودی دقایقی بایستی تا بتوانی تابلو کوچکی را که پشت بازدیدکننده‌ها پنهان شده بود، ببینی. شوق مردم برای دیدن این آثار چشمگیر بود. مردم با گذشت زمان، هر چند کوتاه باشد، تغییر عقیده می‌دهند! زمانی که ونسان زنده بود، چه اهانت‌ها که به او نکردند؛ او را دیوانه و «بیکاره» می‌خواندند و حتی خویشاوندانش، به چشم شخصی بی‌عار که تمام زحمات زندگی‌اش را به گردن برادر خود می‌اندازد، می‌دیدند و او را شخص قابل اعتمادی نمی‌یافتند. اگر اکنون تابلوهای ونسان را بفروشد، بی‌گمان او یکی از بزرگ‌ترین ثروتمندان دنیا خواهد شد در حالی که در روزگاری نه‌چندان دور در فقر و بدبختی جان سپرد. او که به‌خاطر فشار مالی که به تنو می‌آورد، همیشه زجر می‌کشید...

اما اکنون اینجا غلغله است. می‌بینی ون‌گوگ؟ به طبقه آخر هم رفتیم و در آنجا دیگر اثری از کارهای ون‌گوگ نبود. مهم هم نبود؛ چون به اندازه کافی دیده بودیم. واقعاً آن همه رنگ و نور چشممان را سیر کرده بود. بیشتر آثار طبقه آخر متعلق به لوترک^۵ بود؛ شاید چون در جمع دوستانش از همه بیشتر با او انس داشت و آثارش را نیز از این‌رو در همین موزه کنار آثار ون‌گوگ گذاشته بودند. بعد از بازدید از موزه در اطراف ساختمان که قدم زدیم، بله، همان چیزی که تصور می‌کردم... پارکی فراخ و سرسبز در پشت ساختمان موزه بود. می‌دانستم باید باشد. می‌دانستم جایی که آثار ون‌گوگ در آن نگهداری می‌شود، باید به فراخی آثارش باشد، همانند آسمان، مزارع و هر آنچه می‌کشید... .

پی‌نوشت‌ها

1. Self-portrait
2. tram
۳. شهری در بلژیک
4. Fou Roux
- دیوانه سرخ موی
۵. تولز لوترک، نقاش و گرافیکست فرانسوی

منابع

۱. استون، ایرونگ؛ شور زندگی، مترجم: محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر یزدان، ۱۳۸۸
۲. بروشور closer to the artist - Van Gogh Museum



▲ سیب‌زمینی خورها